

ببیند آیا کسی شاهد رفتار اسپرک زده او بوده است، چون گاوهای دریایی را دید که در لباسهای شنا بی تفاوت و قهوه‌ای شده با نیوآ در اطراف دراز کشیده بودند، خود را انداخت روی حوله شنا، بر سطحی چنان سفید شرم زدگی او آرام آرام از بین رفت.

شاید هوای متناسب شنای آن ساعت‌های ظهر موفق می‌شد اوسکار را به خواب اغوا کند، اگر ماریا پس از گذشت کمتر از نیم ساعت بار دیگر از جا بلند نشده بود و پاکت نیمه پر لیموناد را بر نمی‌داشت. نمی‌دانم آیا با خود در جنگ بود، قبل از آنکه باقی مانده پودر لیموناد را در کف دستش، که دیگر با تأثیر اسپرک چندان بیگانه نمی‌بود، بریزد. تقریباً در همان مدتی که لازم است برای اینکه کسی عینکش را پاک کند، آن پاکت کوچک را در چپ و راست پیاله صورتی بی حرکت نگاه داشت، نه آنکه نگاهش را متوجه پاکت یا کف دستش کند، نه آنکه نگاهش بین پاکت نیمه پر و دست خالی در حرکت باشد؛ ماریا بین پاکت و کف دستش نگریست و چشمانی سیاه وجدی نمود. ولی می‌بایست مشخص گردد تا چه حد نگاه جدی او ضعیف‌تر از پاکت نیمه پر بود. پاکت به کف دست نزدیک شد، کف دست به سوی پاکت پیش رفت، نگاهش حالت جدی توأم با افسردگی خود را از دست داد، کنجکاوی و در نهایت ولع نمایان شد. ماریا به زحمت با نمایش بی تفاوتی باقی مانده پودر لیموناد را در کف دست فربه خود، که به رغم گرما خشک بود، ریخت، پاکت خالی را گذاشت تا همراه با بی تفاوتی‌اش فرو افتد، با دست آزاد شده‌اش پنجه پر را گرفت، با چشمان خاکستری لحظه‌ای پودر را به تأمل نگریست و سپس مرا نگاه کرد، مرا با چشمان خاکستری نگاه کرد، با چشمان خاکستری از من چیزی خواست، بزاق مرا خواست، چرا مال خودش را مصرف نمی‌کرد، اوسکار که دیگر چندان بزاق نداشت، به این زودی که بزاق تجدید نمی‌شد، بهتر بود لطفاً مال خودش را مصرف کند، آن هم به همین خوبی بود، اگر بهتر نبود، به هر حال بایست بیش از من داشته باشد، چون من به این زودی نمی‌توانستم تولید کنم، چون او بزرگتر از اوسکار بود.

ماریا بزاق مرا خواست. از اول مسلم بود که فقط بزاق من به درد می خورد. نگاه تشویق کننده اش را از صورتم برداشت، گناه این پافشاری زجر آور را متوجه نرمه چسبیده و نه آزاد آویزان گوش او دانستم. پس اوسکار آب دهانش را قورت داد، چیزهایی را در نظر مجسم ساخت که در موارد دیگر دهانش را آب می انداخت، ولی، مربوط به هوای کنار دریا بود، مربوط به هوای نمک دار، هوای کنار دریای نمک دار بود، غدد بزاقی ناتوان ماند، مجبور بودم، ترغیب شده توسط نگاه ماریا، از جا برخیزم و حرکت کنم، لازم بود، بی آنکه به چپ و راست بنگرم، بیش از پنجاه قدم روی ماسه های داغ بردارم، از پله های داغ تر کلبه مسئول پلاژ بالا روم، شیر آب را باز کنم، با سر کج دهان باز رازیر آن نگاه دارم، بنوشم، دهان شور کنم، قورت دهم تا اوسکار باز بزاق داشته باشد.

وقتی فاصله بین کلبه مسئول پلاژ و حوله سفید را، هر اندازه هم پایان ناپذیر بود و منظره ای وحشت انگیز داشت، طی کردم، ماریا را دیدم که روی شکم دراز کشیده. سرش را بین دستهای درهم فرو برده گذاشته، گیسویش بر پشتش سنگینی می کرد.

او را سیخ زدم، چون اکنون اوسکار بزاق داشت. ماریا تکان نخورد. بار دیگر او را سیخ زدم. نخواست. با احتیاط دست چپش را باز کردم. گذاشت اینکار را بکنم: دستش خالی بود، مثل اینکه هرگز اسپرک ندیده باشد. انگشتان دست راستش را باز کردم: بشقابی صورتی که در آن خطوطی نمودار دیده می شد، داغ و خالی.

آیا ماریا بزاق خودش را مصرف کرده بود؟ آیا نتوانسته بود منتظر بماند؟ یا آنکه پودر لیموناد را از کف دست فوت کرده، احساسش را خفه کرده، پیش از آنکه احساس کند، دستش را با حوله شنا پاک کرده بود. بار دیگر دست عادت شده ماریا با برجستگی ملایم خرافاتی تپه ماه، مرکور چاق و کمربند گوشتالود ونوس متظاهر شده بود.

آن روز کمی بعد ما رفتیم به خانه، اوسکار هرگز مطلع نشد آیا ماریا

همان روز برای دومین بار پودر لیموناد را گذاشت کف کند، یامخلوط پودر لیموناد و بزاق من چند روز بعد برای او و برای من، برای بار دوم بار گناه شد. اتفاق، یا اتفاق پیروی آمال موجب شد که ماتزرات در شب همان روز شنا که اینک شرح داده شد - سوپ انگور خرس و بعد از آن کوکوی سیبزمینی داشتیم - برای ماریا و من با اشکال توضیح داد که عضو یک کلوپ کوچک اسکات بین اعضاء گروه محلی حزب شده است، دوبار در هفته همبازیهای تازه اش را، که همگی رهبران سلولاند، در میهمانخانه اشپرینگر ملاقات خواهد کرد، سلکه، رهبر گروه محلی هم خیال دارد گاه گاه بیاید، به همین لحاظ او باید برود و متأسفانه ما را تنها بگذارد. بهتر است که اوسکار در شبهای اسکات نزد مادر تروچینسکی بخوابد.

مادر تروچینسکی موافق بود، به خصوص که به نظرش این راه حل مطلوبتر از پیشنهادی بود که ماتزرات بدون اطلاع ماریا پیش از ظهر کرده بود. بنابر آن پیشنهاد من نمی‌بایست پیش مادر تروچینسکی شب را بگذرانم، بلکه ماریا می‌بایست دویا سه بار در هفته در منزل ما روی راحتی لحافش را پهن کند. ماریا در آن تختخواب پهنی می‌خوابید که در گذشته دوست من هربرت پشت پر از جازخم خود را می‌خواباند تا استراحت کند، آن تختخواب سنگین در اتاق کوچک عقب قرار داشت. تختخواب مادر تروچینسکی در اتاق نشیمن بود. گوسته تروچینسکی، که همچون گذشته در هتل «ادن» غذای سرد سرو می‌کرد، در هتل می‌زیست، گاهی روزهای تعطیل می‌آمد به خانه، شب را به ندرت در خانه می‌گذراند و اگر می‌ماند روی راحتی می‌خوابید. ولی اگر مرخصی از جبهه فریتس تروچینسکی را با هدایا از کشورهای دوردست به منزل باز می‌گرداند، آن سرباز در حال مرخصی و مأمور مسافر در تختخواب هربرت می‌خوابید، ماریا در تختخواب مادر تروچینسکی می‌خوابید و پیرزن رختخوابش را روی راحتی پهن می‌کرد.

این نظام به علت ادعاهای من دچار مشکل شد. ابتدا قرار شد من روی راحتی خوابانده شوم. این نظریه را کوتاه اما به روشنی رد کردم. سپس مادر

تروچینسکی خواست تختخواب پیرزنانه خود را به من واگذارد و خود به راحتی قناعت کند. در این مورد ماریا اعتراض کرد و مایل نبود که ناراحتی محل خواب، خواب مادر پیرش را مختل سازد، بی آنکه لغات زیادی مصرف کند توضیح داد که آماده است در تختخواب هربرت پیشخدمت با من شریک گردد و چنین اظهار داشت: «با اوسکار کوچولو تو به تختخواب آدم جاش می‌شه. اون یه هشتم که بیشتر نیس.» بدین ترتیب ماریا از هفته بعد دوبار در هفته رختخواب مرا از منزل هم کف به طبقه دوم می‌آورد و برای من و طبلم در سمت چپ خود می‌گسترده. در اولین شب اسکات ماتزرات هیچ واقعه‌ای روی نداد. تختخواب هربرت به نظر من خیلی عظیم آمد، ابتدا دراز کشیدم ماریا بعد وارد اتاق شد. خودش را در آشپزخانه شسته بود و در لباس خوابی مسخره، بلند، قدیمی و آهارزده به اتاق خواب آمد، اوسکار او را جز در آن لباس انتظار می‌کشید، ابتدا جاخورد، ولی پس از آن راضی شد، چون آن پارچه مربوط به کشوی کمد مادر بزرگها، سبک بود و چینهای اونیفورم سفید پرستارها را به یاد می‌آورد.

ماریا در حالی که برابر کمد ایستاد گیسویش را باز کرد و سوت زد. هر وقت لباسش را می‌کند یا لباس می‌پوشید، وقتی گیسویش را می‌بافت یا آن را باز می‌کرد، سوت می‌زد. حتی موقع شانه‌زدن موهایش بلاوقفه یکی دو نت را از بین لبهای جمع کرده‌اش بیرون می‌داد و با وجود این منتج به آهنگی نمی‌شد. به محضی که ماریا شانه را گذاشت، سوت زدن هم تمام شد. رویش را برگرداند، بار دیگر موهایش را تکان داد، با چند حرکت سریع نظم روی کمد را برقرار کرد، نظم کمد او را جسور ساخت، برای پدر سیلو و رتوش شده خود در قاب چوب آبنوس با دست بوسه‌ای فرستاد، پس از آن با نیروی بیش از حد خود را توی تختخواب انداخت، چندین بار پایین و بالا رفت، در آخرین بار لحافش را گرفت تا چانه زیر آن پنهان شد، مرا که زیرلحاف خودم در آن کنار دراز کشیده بودم اصلا لمس نکرد، بازوی مدورش را که آستین کوتاه لباس خواب روی آن لوله شده بود بار دیگر از زیر لحاف بیرون آورد، بالای سر خود به دنبال نخ‌گشت که با آن می‌شد چراغ را خاموش کرد، آن را یافت و

چراغ را خاموش کرد، در خاموشی و با صدایی بیش از حد بلند گفت «شب بخیر!»

تنفس ماریا خیلی زود یکنواخت شد، احتمالاً فقط خود را به خواب نزده بود، بلکه واقعاً زود خواب رفت، چون کار روزانه او می‌بایست چنین خوابی را به دنبال داشته باشد.

اوسکار پس از مدتی طولانی، تصاویری ارزنده برای تماشا دید که خواب از چشم او ربود، گرچه سیاهی بین دیوارها و کاغذ تاریک کننده پنجره شدید بود، با این وجود پرستاری با موهای بور خود را بر پشت پر از جای زخم هربرت خم کرده بود، از پیراهن آهاری شوگرلئو، چون تا بدان حد نزدیک شده بود، کبوتر دریایی تکامل یافت و پرواز کرد که در اثر اصابت با دیوار گورستان خرد شد، که پس از آن تازه گج کشیده به نظر رسید و از این گونه. ابتدا رایحه لحظه به لحظه در حال تزاید، گیج کننده وانیل آن فیلم قبل از خواب را مات کرد، سپس پاره کرد، اوسکار به مرحله تنفس منظمی رسید که ماریا مدت‌ها بود آن را تمرین می‌کرد.

سه روز بعد، ماریا بار دیگر نمایش مقدمات به رختخواب رفتن یک دختر جوان را برایم بازی کرد. در لباس خواب آمد، سوت زنان گیسویش را باز کرد، سوت زنان آنها را شانه زد، شانه را کنار گذاشت، دیگر سوت نزد، نظم روی کمد را برقرار داشت، برای عکس بوسه‌ای با دست فرستاد، پرش بیش از حد پرتوان خود را انجام داد، بالا و پایین رفت، لحاف را چسبید و دید - من پشت او را می‌نگریستم - او یک پاکت کوچک را دید - من از زیبایی گیسوان او شگفت‌زده بودم - روی لحاف چیز سبز رنگی را دید - من چشمانم را بستم و خواستم منتظر بمانم تا نگاه او به دیدن پاکت پودر لیموناد عادت کند - در این موقع فنرهای تخت زیر اندام ماریا که خود را پس انداخت صدا کرد، چراغ را خاموش کرد، وقتی به علت خاموش شدن چراغ چشمانم را باز کردم، برای اوسکار آنچه می‌دانست مسلم گشت: ماریا چراغ را خاموش کرده بود، در تاریکی نامنظم تنفس می‌کرد، به دیدن پودر لیموناد نتوانسته بود خود را عادت

دهد ؛ ولی نامشخص ماند که آیا تاریکی که او فرمان داده بود اثر وجود پودر لیموناد را تشدید نمی کرد، اسپرک را شکوفا نمی ساخت و برای شب حیابهای نترون سفارش نمی داد.

تقریباً می خواهم باور کنم که تاریکی موافق با اوسکار بود، چون پس از چند دقیقه - اگر بتوان در اتاقی به شدت تاریک، صحبت از دقیقه کرد - من در قسمت بالای تختخواب حرکتی را احساس کردم ؛ ماریا برای نخ قلاب انداخته بود، نخ را گاز گرفت و فوراً پس از آن بار دیگر گیسوان بلند افشان ماریا را بر پشت پیراهن خوابش تحسین کردم. چه سان یک نواخت و زردرنگ روشنایی از پشت پوشش چین دار چراغ، اتاق خواب را روشن می کرد. لحاف پر، باد نکرده و دست نخورده در پایین تخت سر جایش بود. پاکت روی آن کوه سفید در تاریکی جرأت حرکت نداشته بود. پیراهن خواب مادر بزرگ ماریا خش خش کرد، یک آستین پیراهن و دست داخل آن پاکت پودر را برداشت و اوسکار بزاق را در دهانش جمع کرد. ما در طی هفته های بعد بیش از یک دوجین پاکت کوچک پودر لیموناد را، اغلب با طعم اسپرک، وقتی اسپرک تمام شد، با طعم لیمو و تمشک، همواره بر همان روش خالی کردیم، با بزاق من به جوشش آمده چنان تحریک کننده بود که ماریا هر بار بیشتر بدان علاقمند می شد. در جمع کردن بزاق خبره شدم، کلکهایی می دانستم که باعث می شد آب دهان سریع و به حد کافی جمع شود، قادر بودم با محتوی یک پاکت پودر لیموناد برای ماریا سه بار پشت سر هم آن احساس مطلوب را باعث کردم، ماریا از اوسکار راضی بود، گاهی او را به خود می فشرد، پس از لذت بردن از پودر لیموناد او را سه یا حتی چهار بار می بوسید و اغلب به سرعت خواب می رفت، پس از آنکه اوسکار صدای خنده کوتاه او را در تاریکی می شنید.

برای من خوابیدن دایم مشکلتر می شد. شانزده ساله بودم، روحی هیجان زده داشتم و نیازهایی که خواب را می ربودند، عشق من به ماریا بایست امکانی دیگر و تصور نشده را عرضه کند، جز آنچه در پودر لیموناد نهفته بود و توسط بزاق من بیدار می شد، همه اش همان احساس یک سان.

فکر کردن اوسکار محدود به زمان پس از خاموش شدن چراغ نمی‌شد. روزها هم در پشت طبلم در فکر فرو می‌رفتم، اوراق از خواندن کهنه شده راسپوتین را ورق می‌زدم، لحظات هیجان زدگی ساعات درس را بین گرتشن شفلر و مامای بیچاره‌ام، به یاد می‌آوردم، از گونه هم پرسیدم، که همچون راسپوتین به صورت تکه‌هایی از خویشاوندی انتخابی در اختیار داشتم، بنابراین تحرک شفابخش را با لغزندگی احساس طبیعی شاعر، که همه جان را شامل می‌شد، مقایسه کردم، گاه در ماریا تظاهری از ملکه سار، گاه خطوط شاهزاده آناستازیا، خانمهای محبوب دربار، پیروان نجیب‌زاده استثنایی راسپوتین را می‌دیدم، تا به زودی دل زده از آن همه سینه، روح آسمانی اوتیله را یا هوس استادانه زیر مهمیز نگاه داشته شارلوت را بنگرم. اوسکار خود را به تناوب شخص راسپوتین، سپس قاتلین او، اغلب به صورت هاپتمن، به ندرت به صورت شوهر متلون شارلوت یک بار - بایستی اعتراف کنم - به صورت ژنی معروف گونه بالای سر ماریای بخواب رفته می‌دید.

شگفت‌انگیز است که من از ادبیات انتظار تحریک بیشتری داشتم تا از زندگی واقعی عربان، مثلاً یان برونسکی که بارها او را دیده بودم که روی گوشت مامای بیچاره من کار می‌کند، نمی‌توانست احساس مرا برانگیزد. گرچه می‌دانستم این جفت متناوباً متشکل از ماما و یان، یا ماتزرات و ماما تشکیل شده، ناله کنان، کوشا، عاقبت از پا درآمده، نفس زنان، متلاشی شده به مفهوم عشق است، ولی اوسکار با وجود این نمی‌خواست باور کند که عشق، عشق است و از عشق، عشق دیگری را می‌جست و هر بار از نو به عشق گلوله‌ای می‌رسید و از این عشق متنفر بود، قبل از آنکه آن را به عنوان عشق آزموده و به عنوان یگانه عشق حقیقی برابر خود از آن دفاع کند.

ماریا دراز کشیده پودر لیموناد را مصرف کرد. چون به محضی که پودر می‌جوشید، پاهایش می‌لرزید و عادت داشت پا کوبی کند، اغلب پیراهن خوابش در همان اوان احساس بالا می‌رفت. در جوشش دوم پیراهن موفق شد تاروی شکم بالا رود و جلوی سینه‌اش لوله شود. به ناگهان و بی‌آنکه قبلاً با خواندن

گوته یا راسپوتین این امکان را محتمل دانسته باشم، پس از آنکه هفته‌ها دست چپ او را پر کرده بودم، باقی مانده پودر لیموناد با طعم تمشک را روی شکم پاشیدم و بزاق بر آن ریختم دهانه آتش‌فشان که شروع به جوشیدن کرد، ماریا برای اعتراض دلیل لازم را از دست داد، چون جوشان و خروشان از هر جهت برتر از کف دست بود. گرچه همان پودر لیموناد بود، بزاق من هم همان بزاق، همچنین احساس هم تفاوتی نداشت، فقط به مراتب شدیدتر بود. احساس چنان تشدید شده متظاهر شد که به نظر رسید ماریا دیگر نمی‌تواند تحمل کند. خود را جلو خم کرد، خواست بازبان تمشک جوشان را خاموش سازد، همان‌طور که اسپرک را در کف دستش می‌کشت، وقتی وظیفه‌اش را به انجام رسانده بود، ولی زبانش به حد کافی دراز نبود؛ از دست‌رس او دور و در آفریقا یا در فویرلند قرار داشت. ولی برای من نزدیک بود، زبانت را در آن فرو بردم، تمشک جویا بودم و دائم بیشتر یافتم، به هنگام جمع‌آوری تمشک گم شدم، به مناطقی رسیدم که جنگلبانی نبود که بخواهد پروانه مرا ببیند، خود را برابر تمشکها مکلف احساس کردم، فقط تمشک در چشمانم، فهمم، قلبم و شنواییم داشتم، فقط تمشک استشمام می‌کردم، اوسکار چنان به دنبال تمشک بود که فقط به طور ضمنی درک کرد: ماریا از فعالیت او راضی است. برای همین چراغ را خاموش کرده. برای همین خود را با اطمینان به خواب‌زده و به تو اجازه داد همچنان در جستجو باشی، چون ماریا از تمشک غنی بود.

و چون دیگر نیافتم، به طور اتفاقی در محلی دیگر قارچ یافتم. و چون در عمقی پنهان زیر خزه روییده بود، زبان من ناتوان ماند، رخصت دادم انگشت دیگری برایم بروید، چون انگشتانم ناتوان ماندند. و این چنین اوسکار سومین چوب طبلس را شناخت - برای این کار به حد کافی مسن بود. بر حلب طبالی نکردم، بلکه بر خزه. دیگر نمی‌دانستم، من هستم که طبالی می‌کند؟ ماریاست؟ خزه من یا خزه اوست؟ خزه و انگشت دیگر و دنبالان قارچها فقط به من تعلق داشت؟ یا خواست متعلق به خودش را؟ اوسکار تولید کرد، او یا من؟ و ماریا که در خواب بود، که وانیل ملایم و زیر خزه دنبال قارچ تند،

که حداکثر پودر لیموناد، ولی آن را نمی‌خواست، که من هم نمی‌خواستم، که خود را مستقل ساخته بود، که تعلق به خودش را به اثبات رساند، که چیزی عرضه داشت که به او نداده بودم، که نه می‌توانست بخواند و نه می‌توانست بنویسد، که به جای من امضاء کرد، که امروزه هم هنوز راه خودش را می‌رود، که همان روزی از من جدا شد که وجودش را برای نخستین بار درک کردم، که دشمن من است، که بایست دایم از نو با او متحد شوم، که به من خیانت و مرا گرفتار در دسر می‌کند، که مایلم به او خیانت کنم و بفروشمش، که به خاطر او شرمزده‌ام، که از من دلزده است، که می‌شویمش، که مرا کشیف می‌کند، که هیچ چیز نمی‌بیند و همه چیز را احساس می‌کند، که برایم چنان بیگانه است که مایلم او را جا بگذارم، که خاطره‌ای کاملاً متفاوت با خاطره اوسکار دارد: وقتی امروز ماریا وارد اتاق می‌شود و برونو بدون جلب توجه به راهرو خود را کنار می‌کشد، او ماریا را باز نمی‌شناسد، تمایلی ندارد، نمی‌تواند، بلغمی مزاج باقی می‌ماند، در حالی که قلب اوسکار هیجان‌زده دهانش را وادار به گفتن می‌کند: «گوش کن ماریا، پیشنهادی لطیف: می‌توانیم پرگاری بخریم و دایره‌ای در اطراف خودمان بکشیم، می‌توانیم با همان پرگار زاویه تمایل گردن تو را اندازه بگیریم، در حالی که تو کتاب می‌خوانی، خیاطی می‌کنی، یا بار دیگر، یا همین الان دگمه‌های رادیو کیفی مرا می‌گردانی. رادیو را ول کن؛ می‌توانم چشمانم را آمپول بزخم تا باز بتوانم اشک بریزم. اوسکار پیش اولین قصاب، قلبش را از چرخ گوشت می‌گذراند، اگر تو هم روحت را بگذرانی، می‌توانیم یک حیوان پارچه‌ای بخریم تا بین ما آرام بماند. اگر من در مورد کرم و حوصله تصمیم بگیرم: می‌توانیم برویم ماهیگیری و خوشبخت باشیم. یا پودر لیموناد آن دوران، یادت می‌آید؟ تو مرا اسپرک می‌نامیدی، من جوش می‌آمدم، تو باز هم بیشتر می‌خواستی، من باقی مانده را به تو می‌دادم - ماریا، پودر لیموناد، پیشنهادی لطیف، چرا به رادیو ور می‌روی، هنوز هم به رادیو گوش می‌کنی، مثل اینکه تمایلی وحشی برای شنیدن اخبار فوق‌العاده تو را تسخیر کرده باشد.»

اخبار فوق العاده

بر قید سفید طبل من نمی‌توان به خوبی تمرین کرد. این را بایستی بدانم. حلب من همیشه همان چوب طبل را خواستار است. می‌خواهد با ضربه‌ای از او سؤال شود، با ضربه‌ای پاسخ گوید، یازیر لرزش چوبها گپ‌زنان سؤال و جواب را ممکن سازد. بنابراین این طبل من تابه نیست که با داغ کردن مصنوعی گوشت خام را بپزد، پیست رقص جفتهایی نیست که نمی‌دانند آیا به هم تعلق دارند. به همین جهت هم اوسکار هرگز، حتی در ساعات تنهایی پودر لیموناد روی طبل خود نپاشید، بزاق خود را بدان نیفزود، نمایشی را برپا نداشت که سالها بود شاهد آن نمی‌بود، که بسیار دلتنگ آن شده بود. گرچه اوسکار از آزمایش با پودر لیموناد کاملاً چشم پوشیده بود، ولی مستقیم پیش رفت، طبل را کنار گذاشت؛ بنابراین خود را عریان ساختم، چون بدون طبل عریانم.

ابتدا یافتن پودر لیموناد مشکل بود، برونو را به مغازه‌های عطاری گرافن برگ گسیل داشتم، او را با تراموا به گرس‌هایم فرستادم. همچنین از

او خواهش کردم در شهر هم پرس و جو کند، ولی حتی در دکه‌های لیموناد فروشی، نظیر آنهایی که در آخرین ایستگاه ترامو وجود دارد، برونو نتوانست پودر لیموناد پیدا کند. فروشندگان جوان اصلاً آن را نمی‌شناختند، صاحبان مسن‌تر دکه‌ها به خاطر می‌آوردند - آن طور که برونو گزارش کرد - پیشانی‌شان را می‌مالیدند و می‌گفتند: «جوان، چه می‌خواهید؟ پودر لیموناد؟ در گذشته دور وجود داشت. در زمان ویلهلم، اوایل دوران هیتلر هم معامله می‌شد، چه دورانی بود! اگر لیموناد یا کوکا بخواهید داریم.» بنابراین پرستارم، به هزینه من، چندین شیشه لیموناد و کوکا نوشید، ولی برای من چیزی را نیافت که خواستار آن بودم. با وجود این اوسکار می‌توانست امیدوار بماند. برونو خستگی‌ناپذیر بود، دیروز برایم پاکت سفید، بدون نوشته‌ای آورد؛ تکنسین لابراتوار آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی، دوشیزه کلین با تفاهم آمادگی خود را اعلام داشته بود تا در قوطیها، کشوها و کتابهایش بگردد، چند گرم از این، کمی از آن بردارد و بالاخره پس از چندین آزمایش پودر لیمونادی مخلوط کند که برونو درباره آن گفت: می‌تواند بجوشد، حباب اندازد، سبز رنگ شود و تا حدی طعم اسپرک بدهد.

و امروز روز ملاقات بود. ماریا آمد. ولی قبلاً کلپ آمد. ما با هم تقریباً سه ربع ساعت درباره چیزهای قابل فراموش کردن خندیدیم. بنابراین درباره خبر فوق‌العاده‌ای که رادیو کیفی من پخش کرد - ماریا آن را چند هفته قبل به من هدیه کرده بود -، درباره مرگ استالین چیزی نگفتیم. ولی به نظر رسید که کلپ بی‌خبر نیست، چون روی یقه پالتوی قهوه‌ای چهارخانه‌اش روبان سیاهی را به نحو بدی دوخته بود. وقتی کلپ از جابر خاست، ویتلار وارد شد. به نظرم رسید که آن دو دوست با هم دعوا کرده باشند، ویتلار خنده کنان به کلپ سلام گفت و در حالی که با انگشتانش شاخ شیطان رانشان می‌داد گفت: «مرگ استالین امروز صبح موقع اصلاح صورت مرا غافلگیر کرد» به کلپ برای پوشیدن پالتو کمک کرد. کلپ با حالت احترامی که در چهره‌اش درخشش داشت، پارچه سیاه را روی یقه پالتویش نمایش داد و نالان گفت «برای همین

سیاه بسته‌ام.» و با تقلید صدای ترومپت لوئی آرمسترانگ، نوای نخستین تدفین از «نیواورلئان فونکشن» را اجرا کرد: ترراه تراهدادا تراده داداد دادا - آن گاه از در خارج شد.

ولی ویتلار ماند، نخواست بنشیند، برابر آینه رقصان راه می‌رفت، تقریباً ربع ساعت با درک یکدیگر لبخند زدیم، بی آنکه منظورمان استالین بوده باشد. نمی‌دانم می‌خواستم او را محرم راز خود سازم یا منظورش این بود که ویتلار را فراری دهم. او را به کنار تخت به اشاره فرا خواندم، گوشش را نزدیک آوردم و در گوش نرمه بزرگش گفتم: «پودر لیموناد؟ برایت مفهومی دارد، گوتفرید؟» جهشی وحشت‌زده ویتلار را از تخت نرده‌دار من کنار برد؛ با اطواری هیجان‌زده و رفتاری نمایشی انگشت سبابه‌اش را به سوی من دراز کرد و گفت: «تو شیطان چرا می‌خواهی مرا با پودر لیموناد از راه به دربری؟ هنوز هم نمی‌دانی که من یک فرشته‌ام؟»

بماند فرشته شروع به بال زدن کرد، نه آنکه قبلاً بار دیگر از آینه روشویی پرسش نکرده باشد، جوانهای خارج از آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی واقعاً که عجیبند و در رفتارشان چه تمایل شدیدی به غلو دارند.

پس از آن ماریا آمد. کت و دامن بهاره‌ای دوخته بود، کلاه خاکستری رنگ شیکی بر سر داشت که به طور محدود ولی اعجاب‌انگیز با زرد کاهی تزیین شده بود، این مصنوع را، حتی در اتاق من هم از سر برنداشت. گذران به من سلامی گفت، گونه‌اش را برابر لبهایم گرفت، فوراً رادیو کیفی را روشن کرد، که ظاهراً به من هدیه کرده بود و با وجود این به نظر رسید برای مصرف خودش در نظر گرفته است؛ چون آن جعبه پلاستیکی زشت می‌بایست جایگزین قسمتی از مذاکرات ما در روزهای ملاقات گردد. «خبر امروز صبح راشنیدی؟ جالب است، یا نه؟» با حوصله پاسخ دادم «آره، ماریا، از من هم مرگ استالین را پنهان نکردند، ولی خواهش می‌کنم رادیو را خاموش کن.»

ماریا بی آنکه چیزی بگوید پیروی کرد، ولی هنوز هم با کلاه نشسته بود، طبق معمول درباره کورت کوچولو صحبت کردیم.

«فکرشو بکن اوسکار، پسره دیگه نمیخواد جوراب بلند بپوشه، هنوز ماه مارسه و سردتر از اینام می‌شه، تو رادیو گفتن» خبر رادیو را نشنیده گرفتم، ولی به طرفداری از کورت در مورد جوراب بلند گفتم: «پسرک دوازده ساله است، ماریا، به خاطر جورابه‌های پشمی بلند پیش همکلاسه‌هایش خجالت می‌کشد.» «واسه من سلامتت مهمتره، جورابارو تا عید پاک پا می‌کنه.» این زمان چنان با قاطعیت بیان شد که من با ملاحظه کوشیدم تغییر جهتی بدهم «پس برایش شلوار اسکی بخر، چون این جورابه‌های بلند واقعا زشتند. زمانی را به یاد آور که در سن امروز او بودی. در حیاط خاندهان در جاده لایز؟ چه بر سر کزشن کوچولو، که مجبور بود جوراب بلندش را تا عید پاک بپوشد، می‌آوردند؟ نوخی‌ایکه، که از کورت دیگه بازنگشت، آکسل میشکه، که کمی قبل از پایان جنگ در هلند از پا درآمد و هاری شلاگر، آنان با آن کزشن کوچولو چه کردند؟ جورابه‌های بلند پشمی او را با قیر اندودند تا بچسبد، طفلک را می‌بایست ببرند بیمارستان.»

ماریا خشمگین حرفم را قطع کرد، «اینما همش کارای سوزی کاتر بود، گناش به گردن اونه نه جورابا!» گرچه سوزی کاتر در اوایل جنگ در گروه «دختران سریع» به خدمت مشغول شده و گویا در ایالت بایر ازدواج کرده بود، ولی ماریا درباره آن دختر که چند سالی از او بزرگتر بود خشمگین سخن گفت؛ فقط زن‌ها می‌توانند بی‌مهتری خود را از دوران جوانی تا به دوران مادر بزرگی حفظ کنند. با وجود این اشاره به جورابه‌های قیری کزشن کوچولو موثر بود و ماریا قول داد برای کورت کوچولو شلوار اسکی بخرد. می‌توانستیم درباره موضوع دیگری صحبت کنیم. درباره کورت کوچولو گزارش‌های تحسین‌برانگیزی داده شده بود. در آخرین جلسه والدین آقای کونه من، معلم کورت از او اظهار رضایت کرده بود: «فکرشو بکن، شاگرد دوم کلاسه. تو مغازم به من کمک می‌کنه، نمی‌تونم واست بگم چطور.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و فرصت دادم تا آخرین دست آورده‌های مغازه غذایی فروشی لوکس را برایم شرح دهد. ماریا را ترغیب

کردم در اوبر کاسل هم یک شعبه باز کند. زمان مناسب است، رونق اقتصادی تداوم دارد - این را از رادیو گرفته بودم - و آن زمان وقتش رسیده بود که برای آمدن برونو زنگ بزنم. او آمد و به من پاکت کوچک سفید را با محتوای پودر لیموناد داد.

نقشه اوسکار کامل بود. بدون هر توضیحی از ماریا تقاضا کردم دست چپش را به من بدهد. خواست دست راستش را بدهد، ولی اصلاح کرد، پشت دست چپش را در حالی که سرش را تکان می‌داد و می‌خندید به من ارائه داد، احتمالاً انتظار بوسه‌ای بر آن را داشت. وقتی شگفت‌زده شد که من دستش را برگرداندم و بین تپه ماه و تپه ونوس پودر لیموناد را از داخل پاکت خالی کردم. نخست اجازه داد و زمانی وحشت کرد، که اوسکار روی دستش خم شد و بزاق خود را به مقدار فراوان روی پودر لیموناد خالی کرد. از جا در رفت و نگران به پودر در حال جوشش و به رنگ سبز کف‌کننده نگریست. ماریا از پیشانی به بالا قرمز شد. نزدیک بود امیدوار گردم که با سه قدم خود را به دستشوئی رساند، آب، آب تنفرانگیز، نخست سرد سپس گرم را روی پودر لیموناد روان ساخت و پس از آن دستش را با صابون شست.

«تو بعضی وقتاً واقعاً غیر قابل تحملی، اوسکار. آقای مونستربرگ بایس درباره ما چی فکر کند؟» و با نگاهی ملتسمانه، به خاطر من، برونو را نگریست که در جریان آزمایش من در پایین تخت مستقر شده بود. برای اینکه ماریا بیشتر خجالت نکشد، پرستارم را از اتاق بیرون کردم و به محضی که در جفت شد، ماریا را به کنار تخت خواندم «تو یادت نمی‌آید؟ خواهش می‌کنم به یاد آور. پودر لیموناد! یک پاکت سه فنیگ. به گذشته فکر کن: اسپرک، تمشک، چه قدر زیبا کف می‌کرد، می‌جوشید و آن احساس، ماریا، آن احساس!»

ماریا به خاطر نمی‌آورد. ابلهانه از من ترسید، کمی لرزید، دست چپش را پنهان کرده بود، با مشقت کوشید موضوع صحبت دیگری پیدا کند، بار دیگر درباره توفیق کورت در مدرسه حرف زد، از مرگ استالین، از یخچالهای جدید مغازه اغذیه فروشی ماتزرات، از تأسیس شعبه‌ای در اوبر کاسل. ولی من به پودر

لیموناد وفادار ماندم، گفتم پودر لیموناد، از جابر خاست، پودر لیموناد التماس کردم، با عجله خداحافظی کرد، کلاهش را درست کرد، نمی‌دانست آیا باید برود، رادیو را روشن کرد، صدای رادیو بلند شد، فریاد زدم «پودر لیموناد، ماریا، به یاد بیار!»

در آستانه در ایستاده بود، گریه کرد، سرش را تکان داد، مرا با رادیوی خش خش کنان، سوت زنان تنها گذاشت، در را چنان محتاط بست که گویا بر روی بیمار در حال مرگ می‌بندد.

بنابراین ماریا دیگر نمی‌تواند پودر لیموناد را به یاد آورد. ولی برای من، تا زمانی که تنفس کنم و بتوانم طبل بزنم، پودر لیموناد همچنان کف خواهد کرد؛ چون بزاق من بود که در اواخر تابستان سال چهل اسپرک و تمشک را تحریک کرد، احساس را بیدار ساخت، گوشت مرا به جستجو فرستاد، مرا به گردآوری دنبلان قارچ، سماروغ و انواع دیگری از قارچها، که خوردنینه ولی من آنها را نمی‌شناسم، آموزش داد، مرا پدر کرد، احساس برانگیز، پدر، گردآورنده و تولیدکننده؛ چون در آغاز نوامبر دیگر شکی وجود نداشت، ماریا در ماه دوم بود و من، اوسکار پدر بودم.

این را امروز هم باور دارم، چون داستان ماتزرات خیلی دیرتر واقع شد، دو هفته، نه، ده روز بعد از آنکه من ماریای خواب را در تختخواب برادرش هربرت، برابر کارت پستالهای جبهه جنگ برادر کوچکترش سرگروهبان، در اتاق تاریک، بین دیوارها و کاغذ تاریک کننده پنجره باردار کردم! او دیگر نه در خواب، بلکه فعال و نفس‌زنان روی راحتی خودمان دیدم؛ ماتزرات دیدم.

اوسکار وارد شد، از راهروی خانه، از زیر شیروانی می‌آمد، جایی که فکر کرده بود، با طبلش به اتاق نشیمن وارد شد. آن دو متوجه من نشدند. سرهایشان در جهت بخاری کاشی‌پوش بود. پای راستش به نحوی زشت، از راحتی پایین افتاده بود. پای راست خم شده‌اش را، مثل اینکه دخالتی نداشته باشد، روی تکیه‌گاه پشت راحتی گذاشته بود. بین انگشتان از هم باز شده ماتزرات ماریا یکوری به فرش خیره شده بود، به نظر رسید نقش فرش را تا زیر

میز دنبال کند. ماتزرات بالشتی را با روپوشی مخمل گاز گرفته بود، مخمل را فقط وقتی با هم حرف زدند رها کرد. گاهی حرف می‌زدند، بی‌آنکه توقف کنند. ساعت که سه ربع را زد هر دو متوقف شدند و تا زمانی که زنگ وظیفه خود را انجام داد متوقف ماندند. ماتزرات گفت، بار دیگر مثل قبل از صدای زنگ مشغول: «حالا سه ربع است.» آن وقت خواست بداند که آیا این جور خوب است، ماریا گفت بله و چندین بار سؤال کرد و از او خواست مواظب باشد. او قول داد، قطعاً مواظب خواهد بود. ماریا به او امر کرد، نه، از او خواهش کرد این بار خیلی مواظب باشد. آن وقت ماتزرات پرسید که آیا کارش تمام است، و ماریا گفت: همین الان تمام است. در این موقع لابد پایش، که از راحتی پایین آویزان بود، گرفت، چون آن را در هوا تکان داد، ماتزرات مجدداً بالشت مخمل را گاز گرفت، ماریا فریاد زد: برو کنار، خواست کنار برود، ولی نتوانست کنار رود، چون اوسکار روی پشت او بود، قبل از اینکه ماتزرات کنار رود، طبلم را روی شانه‌هایش گذاشتم و چوب طبلم را روی حلب کوبیدم، چون دیگر نمی‌خواستم بشنوم، چون نمی‌خواستم تحمل کنم که کنار رود، عیناً همان‌طور که یان برونسکی کنار می‌رفت؛ ماما هم همیشه به یان می‌گفت برو کنار، به ماتزرات می‌گفت برو کنار. و آن وقت جدا می‌افتادند. ولی من نمی‌توانستم آن را ببینم. من هم کنار نرفته بودم. اول من بودم که کنار نرفتم، بنابراین پدر منم نه آن ماتزرات که همیشه و تا به آخر باور داشت پدر من است. در حالی که یان برونسکی بود. این را از یان به ارث برده‌ام که قبل از ماتزرات کنار نرفتم، پسر من بود، نه پسر او! او اصلاً پسر نداشت! او اصلاً پدر واقعی نبود! اگر هم ده بار با مامای بیچاره من ازدواج می‌کرد، و همچنین با ماریا ازدواج کرد، چون باردار شده بود. فکر کرد که مردم در خانه و توی کوچه قطعاً فکر خواهند کرد. طبیعتاً آنان فکر کردند که ماتزرات ماریا را چاق کرده و حالا با او ازدواج می‌کند، در حالی که هفده سال و نیم دارد و او چهل و پنج ساله است. ولی ماریا با این سن خیلی فعال است، و در مورد اوسکار کوچولو، او هم بایست از این نامادری خوشوقت باشد، چون ماریا مثل نامادریهای دیگر

نیست، گرچه اوسکار کوچولو خیلی مغزش درست کار نمی کند و در واقع باید فرستادش به زیلبرهامر یا آسایشگاه ناپیاو.

ماتزرات بنابه توصیه گرتشن شفلر تصمیم گرفت با ماریای من ازدواج کند. بنا بر این اگر من آن پدر احتمالی را به عنوان پدر بشناسم، بایست مشخص سازم: پدرم با زن آینده من ازدواج کرد، بعدها پسر من کورت را پسر خودش کورت نامید، از من خواست که نوه او را نابرداری خودم بشناسم و ماریا را که رایحه وانیل دارد به عنوان نامادری در تختخواب او، که بوی گند ماهی می دهد، تحمل کنم.

ولی اگر من تأیید کنم که: این ماتزرات حتی پدر احتمالی من هم نیست، او انسان بیگانه ایست که نه به او علاقمندم و نه از او متنفر، که خوب می پزد، که با خوب پختن کم و بیش به جای پدر مواظب تو بوده است، چون مادر بیچاره تو، تو را برای او باز گذارده، که حالا برابر همه مردم بهترین زنها را از تو ربوده، تو را شاهد ازدواج خود کرده، پنج ماه بعد شاهد تعمید طفل، بنا بر این میهمان دو جشن فامیلی که بیشتر متناسب با تو بود، چون تو می بایست ماریا را به محضر برده باشی، به تو مربوط می شد که پدر تعمیدی طفل را تعیین کنی، وقتی نقش نخست این تراژدی را می نگریم می بایست توجه کنم که اجرای آن با نفرات غلط چه زجر آور است، به تأثر مشکوک می شدم، چون به اوسکار، بازیگر واقعی نقش پرکننده و گذار شده بود که به سادگی ممکن می بود آن را خط زد. قبل از آنکه به پسر نام کورت را بدهم، او را چنان بنامم که هرگز قرار نبود نامیده شود - چون من آن پسر را به نام پدر بزرگ واقعی ام وینسنت برونسکی می نامیدم - بنا بر این قبل از آنکه به نام کورت رضایت دهم، اوسکار نمی خواهد در این مورد خاموش بماند که چگونه طی دوران بارداری ماریا علیه تولد مورد انتظار جنگید.

در همان شب روزی که من آن دو را روی راحتی غافلگیر کردم، روی پشت عرق کرده ماتزرات چمباتمه زدم و از انجام مواظبتی که مورد خواست ماریا بود او را بازداشتم، در حال تردید برای باز گرفتن معشوقه ام کاری انجام

دادم.

ماتزرات توانست مرا بیاندازد کنار، وقتی دیگر دیر شده بود. به این جهت مرا زد. ماریا از اوسکار حمایت کرد و به ماتزرات ایراد داشت که موفق نشده بود مواظب باشد، ماتزرات از خودش مثل یک پیرمرد دفاع کرد. تقصیر ماریا است، ماریا می‌توانست به یک بار راضی باشد، ولی سیرشدنی نبود. ماریا گریه کرد، گفت که او به فرصتی بیشتر نیاز دارد، می‌تواند یکی دیگر را برای خودش پیدا کند، تجربه هم اگر ندارد ولی خواهرش گوسته، که در «ادن» کار می‌کند، به او گفته است که به این سرعت نمی‌شود و ماریا باید مواظب باشد، چون مردانی هستند که فقط می‌خواهند رها شوند، و ماتزرات هم لابد یکی از آنهاست، ولی او حاضر به چنین کاری نیست؛ باید رضایتش حاصل شود، ولی با وجود این ماتزرات باید مواظب می‌بود، تا این حد که به او مدیون است، یک کمی مواظبت را آن وقت گریه کرد در حالی که هنوز هم روی راحتی نشسته بود. ماتزرات فریاد کشید، دیگر نمی‌تواند این ونگ زدن را تحمل کند؛ پس از آن از این ابراز خشم پشیمان شد و باز ماریا را نوازش کرد، یعنی خواست نوازش کند، اما این کار ماریا را خشمگین کرد.

اوسکار هرگز ماریا را این‌طور ندیده بود. لک‌های قرمز چهره او را پوشاند و چشمان خاکستریش تیره‌تر شد. ماتزرات را قاب دستمال خواند، در نتیجه ماتزرات لباسش را برداشت، پوشید و دگمه‌هایش را بست. ماریا فریاد کشید می‌تواند بگریزد، برود پیش رهبران سلولهایش، لابد همه از همین قماشند. ماتزرات کتش را برداشت، دستگیره در را گرفت و اطمینان داد که سیم دیگری را بر سازش سوار خواهد کرد. از زنها برای همیشه سیر شده؛ اگر ماریا هم تا بدین حد هوسباز است، می‌تواند یک کارگر خارجی را قلاب بیندازد، آن فرانسوی که آبدو می‌آورد لابد بهتر بلد است. او، ماتزرات از عشق چیز دیگری درک می‌کند، حالا می‌رود اسکات بازی کند، چون می‌داند چه چیز انتظارش را می‌کشد، در این موقع با ماریا تنها توی اتاق نشیمن بودم. دیگر گریه نمی‌کرد، بلکه در حال تفکر و با سوت زدن بسیار محدود لباسش را پوشید. مدت‌ها لباسش

را صاف کرد، چون روی راحتی چروک شده بود. آن وقت رادیو را روشن کرد، کوشید گوش کند، وقتی اطلاعات مربوط به سطح آب در رود ویکسل و نوگات پخش شد، پس از آنکه با پخش اطلاعات مربوط به سطح آب در رود موتلاو، پخش موزیک والس اعلام و به گوش رسید، ناگهان و بدون مقدمه لباسش را درآورد، رفت توی آشپزخانه، صدای ظرفها به گوش رسید، آب از شیر جاری شد، گاز شنیده شد و من حدس زدم: ماریا تصمیم گرفته در آب داغ بنشیند.

برای اینکه از این نمایش تا حدی رقت‌انگیز خود را محفوظ دارم، اوسکار حواسش را متمرکز موزیک والس کرد. اگر درست به خاطر داشته باشم، حتی چند ضربه هم با طبلم موزیک اشتراوس را همراهی کردم و از آن لذت بردم. آن گاه از ساختمان رادیو پخش موزیک والس متوقف و پخش خبر فوق‌العاده‌ای اعلام شد. اوسکار خبری از آتلانتیک را حدس زد و خلاف انتظارش هم روی نداد. چندین زیردریایی توفیق یافته بودند خود را به غرب ایرلند برسانند و هفت یا هشت کشتی را با چند و چندین تن ظرفیت ناخالص غرق کنند. علاوه بر این زیردریاییهای دیگری موفق شده بودند در آتلانتیک تقریباً همان اندازه ظرفیت ناخالص را به عمق دریا بفرستند. به خصوص یک زیردریایی به فرماندهی کاپیتان شبکه - ممکن است کاپیتان کرچمار بوده باشد - به هر حال به فرماندهی یکی از آن دو یا کاپیتان معروف، سومی بیش از همه ظرفیت ناخالص غرق کرده بود و علاوه بر این یک ناوشکن انگلیسی نوع ایکس وای را هم غرق کرده بود.

در حالی که اخبار فوق‌العاده را دنبال می‌کردم و روی طبلم سرود انگلیس را به روشهای متفاوت می‌نواختم و تقریباً آن را مبدل به والس کردم، ماریا با حوله‌ای روی بازویش وارد اتاق نشیمن شد. به صدای نیمه بلند گفت: «شنیدی، اوسکار کوچولو، باز هم به خبر فوق‌العاده! آگه همین طور پیش برن...» بی‌آنکه برای اوسکار افشاء کند، چه واقع خواهد شد اگر موفق گردند همین طور پیش روند، روی صندلی‌ای نشست که ماترات روی دسته آن کتش

را آویزان کرده بود، ماریا حوله تر رالوله کرد و تقریباً به صدای بلند و درست سرود انگلیس را سوت زد. پایانش را بار دیگر تکرار کرد، و رادیو که خبر فوق‌العاده‌اش را تمام کرد به محضی که موزیک والسهای فراموش ناشدنی بار دیگر به صدا درآمد، رادیو را خاموش کرد. حوله را گذاشت روی میز، نشست و دستهایش را گذاشت روی رانش.

در اتاق نشیمن سکوت کامل برقرار شد، فقط ساعت پایه بلند دایم بلندتر حرف می‌زد، به نظر رسید ماریا فکر می‌کند، آیا بهتر نیست دوباره رادیو را روشن کند. آنگاه تصمیم دیگری گرفت. سرش را به حوله لوله شده روی میز تکیه داد، دستهایش را جلوتر از زانو در جهت فرش آویزان کرد و بدون صدا و منظم گریه کرد.

اوسکار از خودش پرسید که آیا ماریا خجالت می‌کشد، چون او را در چنین وضع اسف‌باری غافلگیر کرده بودم. تصمیم گرفتم او را سر حال آورم، از اتاق نشیمن بیرون خزیدم و در تاریکی در مغازه کنار بسته‌های پودینگ و ژلانتین یک پاکت کوچک یافتم که در نیمه تاریکی راهرو مشخص شد و پودر لیموناد با طعم اسپرک است. اوسکار از دست آورد خود خوشوقت بود، چون در این اثناء باور داشتم فهمیده‌ام که ماریا طعم اسپرک را بر هر طعم دیگری برتر می‌دارد.

وقتی وارد اتاق نشیمن شدم، لب راست ماریا هنوز هم روی حوله لوله شده قرار داشت. دستهایش هم مثل قبل بی‌اراده بین رانها آویزان بودند. اوسکار از سمت چپ به او نزدیک شد، برخلاف انتظارش چشمان ماریا را بسته و بدون اشک یافت. با حوصله صبر کردم تا پلکهایش را با مژگان تا حدی چسبیده بلند کرد، پاکت را جلوی چشمانش بردم، ولی او متوجه اسپرک نشد، به نظر رسید نگاهش از پاکت و از اوسکار رد شد.

لابد اشک جلوی بینایی‌اش را گرفته بود، رفتار ماریا را عذر آوردم و تصمیم گرفتم، پس از مشاوره با خودم، مستقیم پیش روم. اوسکار رفت زیر میز، کنار پاهای ماریا، که کمی به سمت داخل خم شده بود، چمباتمه زد. دست

چپش را گرفتم، که نک انگشتانش تقریباً با فرش مماس بود. آن را چرخاندم تا آنکه توانستم کف دستش را ببینم، با دندان پاکت را پاره کردم، نیمی از محتوای آن را در کف دست بی‌اراده‌ او خالی کردم، بزاقم را روی آن ریختم، اولین حبابها را نگریستم، آنگاه ماریا لگد دردآوری به سینهام زد که اوسکار را روی فرش تا وسط میز اتاق نشیمن پرتاب کرد.

با وجود درد فوراً سر پا ایستادم و از زیر میز بیرون آمدم. ماریا هم ایستاده بود. ما برابر هم در حالی که نفسمان را حبس کرده بودیم، ایستادیم. ماریا حوله را برداشت، دست چپش را پاک کرد، آن را جلوی پای من انداخت و ناسزاگویمان مرا خوک کثیف منفور خواند، گورزای زهری، کوتوله دیوانهای که بایست انداختش توی تیمارستان آن وقت مرا گرفت، پس گردنم زد، به مامای بیچاره‌ام فحش داد که توله‌ای همچون من در این دنیا رها کرده است و به محضی که خواستم فریاد بزنم، و همه شیشه‌های اتاق نشیمن و شیشه‌های دنیا را منظور داشتم، حوله را در دهانم فرو برد، وقتی آدم آن را گاز می‌گرفت از گوشت گاو هم سفت‌تر بود.

هنگامی که اوسکار قرمز و آبی شد، مرا رها ساخت. حالا می‌توانستم بدون اشکال همه شیشه‌ها، قابهای پنجره و بار دیگر شیشه‌ محافظ ساعت پایه بلند را خرد کنم. اما فریاد نکشیدم، بلکه به تنفرم اجازه دادم بر من مسلط گردد، که چنان جا سنگین است که امروز هم، به محضی که ماریا وارد اتاق می‌شود، آن حوله را بین دندانهایم احساس می‌کنم.

ماریا که متلون بود، دست از من برداشت، با مهربانی خندید، با یک حرکت رادیو را مجدد روشن کرد، ضمن سوت‌زدن نوای والس آمد به سوی من تا مرا، کاری که در واقع دوست داشتم، برای صلح نوازش کند.

اوسکار گذاشت کاملاً بیاید جلو، آن وقت با دو مشتش از زیر کوباند به جایی که ماترات را راه داده بود. دومین ضربه مشت مرا که دریافت کرد، لعنتی را گاز گرفتم و همچنان در حالی که محکم گاز گرفته بودم، با ماریا افتادم روی راحتی، گرچه شنیدم که رادیو پخش خبر فوق‌العاده دیگری را اعلام

داشت. ولی این را اوسکار دیگر نمی‌خواست بشنود ؛ اوسکار برایتان نخواهد گفت چه کسی چه چیز و چه قدر غرق کرده است، چون گریه‌ای شدید دندانهایم را از هم باز کرد و بدون حرکت روی ماریا افتاده بودم که از درد گریه می‌کرد، در حالی که اوسکار از فرط تنفر می‌گریست و از عشقی که به علت ناتوانی‌اش چون سرب سنگین بود و با وجود این پایانی نداشت.

www.KetabFarsi.com

ناتوانی را نزد خانم گرف بردن

او را، گرف را دوست نداشتم. او، گرف مرا دوست نداشت. بعدها هم، وقتی گرف ماشین طبالی را ساخت، گرف را دوست نداشتم. حتی امروز هم، که اوسکار برای اینگونه بی‌علاقگیها توانی ندارد، گرف را چندان دوست ندارد، گرچه او دیگر وجود ندارد.

گرف سبزی فروش بود. ولی دچار اشتباه نشوید. نه اعتقادی به سیب‌زمینی داشت و نه اعتقادی به کلم قمری، با وجود این اطلاعات وسیعی درباره سبزیکاری داشت، با علاقه خود را باغبان، دوستدار طبیعت و سبزیخوار می‌خواند. ولی به همین جهت که گرف گوشت نمی‌خورد، سبزی فروش واقعی هم نبود. برایش غیر ممکن بود از میوه‌های جالیزی سخن گوید. «خواهش می‌کنم این سیب‌زمینی غیر عادی را مورد توجه قرار دهید.» بارها شنیده بودم که او برای مشتریانش بدین گونه سخن می‌گفت. «این برجستگی، این آکندگی، این شکلهای مدام از نو آشکار شونده و با وجود این گوشت سیب‌زمینی

این چنین شریف. من به سیب زمینی عشق می‌ورزم، چون با من حرف می‌زند!»
طبیعی است که یک سبزی فروش واقعی هرگز نبایست این چنین سخن بگوید
و مشتریانش را دستپاچه کند. مادر بزرگ من آنرا کولجایچک، که بین کرت‌های
سیب زمینی پیر شد، حتی در سال‌های بهترین محصول هم هرگز چیزی بر لب
نیاورد جز جمله‌ای کوتاه: «خوب، امسال سیبا به‌خرده گنده‌تر از سال قبل.» در
حالی که آنرا و برادرش وینسنت برونسکی به مراتب بیشتر به محصول
سیب زمینی وابستگی داشتند تا سبزی فروش گرف که معمولاً برای او یک
محصول خوب آلو محصول بد سیب زمینی را جبران می‌کرد.

همه چیز گرف غلو شده بود. لازم بود حتماً روپوشی سبزرنگ در مغازه
بپوشد؟ چه رفتار توهین آمیزی بود که در آن پارچه همچون اسفناج سبز برابر
مشتریان بایستد و لبخند زنان تظاهر به فضل کند و «روپوش سبز باغبانی را
متعلق به خداوند مهربان» بخواند. این وضع تشدید می‌شد، چون او نمی‌توانست
از پیش آهنگ بازی دست بکشد. گرچه مجبور شد، در سال سی و هشت
گروهش را منحل کند - آنان برای جوانها اونیفورمهای قهوه‌ای و اونیفورمهای
زمستانی سیاه شیک تهیه کرده بودند -، با وجود این پیش آهنگهای قدیمی در
لباس سویل یا در اونیفورمهای مرتب سراغ سر جوخه قدیمی خود می‌آمدند تا با
او، که در روپوش سبزش که خداوند مهربان به او داده بود، گیتار می‌زد،
آوازهای صبحگاهی، آوازهای غروب، آوازهای رهروان، آوازهای جنگاوران
پیاده، آوازهای محصول، آوازهای مریم و آوازهای محلی داخلی و خارجی
بخوانند. چون گرف به موقع عضو ان. اس. کا. شد و از چهل و یک به بعد
نه تنها سبزی فروش بود، بلکه خود را نگهبان حفاظت از حملات هوایی
می‌خواند، گذشته از این می‌توانست از حمایت دو پیش آهنگ، که در این بین در
گروه جوانان به مقامی رسیده بودند، برخوردار باشد، رهبری محلی جوانان
هیتلری می‌توانست جلسات تمرین آواز در زیرزمین انبار سیب زمینی گرف را
مجاز تلقی کند. همچنین گرف از طرف رهبر تعلیماتی منطقه، لوب زاک
دعوت شد، طی دوره‌های تعلیماتی در منطقه، در مرکز تعلیمات پنکاو، شبهای

آوازخوانی اجرا کند. گرف در اوایل چهل، همراه با یک معلم دبستان، از گروه منطقه دانزیک - پروس شرقی سفارش تنظیم کتاب آوازی برای جوانها با عنوان «با ما بخوان» دریافت کرد. این کتاب بسیار خوب شد. سبزی فروش نامه‌ای از برلین با امضاء رهبر جوانان دریافت داشت، او به اجلاس رهبران آواز به برلین دعوت شد.

گرف جوانها را دوست داشت. پسرها را بیش از دخترها دوست داشت. در واقع دختران را اصلاً دوست نداشت، فقط پسرها را دوست داشت. اغلب پسرها را بیش از آن دوست داشت که بتوان خواندن آواز را علت آن دانست. ممکن است زنش، که زنی بود شلخته با سینه‌بندی همیشه چرب و جورابهایی سوراخ سوراخ او را مجبور ساخته باشد که در میان جوانان ورزیده و کاملاً تمیز، دوستی را در معیاری تمیزتر بجوید. ولی می‌توان ریشه دیگری از آن درخت را عیان دید که بر شاخه‌هایش در هر فصل سال لباسهای چرک خانم گرف آویزان بود. منظورم این است: خانم گرف شلخته شده بود چون سبزی فروش و نگهبان حفاظت از حملات هوایی برای هوس بی‌غم و تا حدی ابلهانه‌اش درک درستی نداشت.

گرف دوستدار اندامهای صاف، بدون عضله و سخت بود. وقتی سخن از طبیعت می‌گفت در عین حال منظورش ریاضت بود. وقتی سخن از ریاضت می‌گفت منظورش نحوه خاصی از نگاهداری اندام بود. گرف اندام خود را می‌شناخت. دایم به آن می‌رسید، آن را برابر گرما و به خصوص سرمای شدید قرار می‌داد. زمانی که اوسکار شیشه‌ها را با تأثیر از نزدیک و تأثیر از دور خرد می‌کرد و گاه گاه یخ روی شیشه‌ها را می‌زدود و قندیل‌های یخ را می‌لرزاند و ذوب می‌کرد، سبزی فروش مردی بود که با ابزار دستی به جان یخ می‌افتاد.

گرف در یخ سوراخی تعبیه می‌کرد. در دسامبر، ژانویه، فوریه با تبری یخ را سوراخ می‌کرد. دو چرخه را از زیرزمین بیرون می‌کشید، در هوای هنوز تاریک تبر یخ‌شکن را در جوال پیاز می‌پیچید، از راه زاسپه به بروزن می‌رفت، از بروزن از راه جاده ساحلی به سوی گلت کاو پیش می‌راند، بین بروزن و

گلت کاو از دوچرخه پیاده می‌شد، ضمن اینکه هوا آرام آرام روشن‌تر می‌شد، دوچرخه و تبر پیچیده در جوال پیاز را روی ساحل یخ بسته، سپس دوپست تا سیصد متر روی بالتیک یخ بسته پیش می‌برد. در آنجا مه ساحلی گسترده بود. هیچ کس نمی‌توانست از ساحل ببیند که گرف دوچرخه را می‌خواباند، تبر را از جوال پیاز درمی‌آورد، لحظه‌ای آرام و متفکر می‌ایستد، صدای بوق مه کشتیهای بارکش یخ بسته را می‌شنود، آنگاه جلیقه‌اش را می‌کند، کمی ورزش می‌کند و بالاخره با قدرت تمام و با ضربات منظم با تبر سوراخ مدوری در یخ دریای بالتیک تعبیه می‌کند.

گرف برای تعبیه سوراخ به سه ربع ساعت نیاز داشت. خواهش می‌کنم نپرسید از کجا می‌دانم. در آن ایام اوسکار تقریباً همه چیز را می‌دانست. مثلاً می‌دانستم چه مدت گرف برای تعبیه سوراخ در پوشش یخ بالتیک لازم دارد. عرق می‌ریخت، بایستی از پیشانی بلند قوزدارش عرق نمکین روی برفها بچکاند. با کارآمدی کارش را انجام می‌داد؛ خط برش را عمیق و مدور می‌برید و به انتها می‌رسید، آن نگاه بدون دستکش تکه یخ با کلفتی حدود بیست سانتیمتر از یخ گسترده‌ای که می‌توان پذیرفت، تاهلا، یا حتی تا سوئد گسترده بود، برمی‌داشت. آب پیر و خاکستری و مخلوط به ذرات یخ در سوراخ نمایان بود. کمی بخار می‌کرد ولی چشمه آب گرم نبود. سوراخ ماهیها را به خود جذب می‌کرد. یعنی گفته می‌شود که سوراخ در یخ ماهیها را به خود جذب می‌کند. گرف می‌توانست مارماهی نه چشم یا ماهی روغن بیست پوندی بگیرد. ولی قلاب نینداخت بلکه شروع کرد لباسش را بکند، عریان شود؛ چون هر وقت گرف لباسش را می‌کند عریان می‌شد.

اوسکار خیال ندارد شما را گرفتار لرزش زمستانی کند. خلاصه گزارش می‌شود: سبزی‌فروش گرف در ماههای زمستان دوبار در هفته در دریای بالتیک استحمام می‌کرد. چهارشنبه تنها، صبح زود. ساعت شش حرکت می‌کرد، ساعت شش و نیم آنجا بود، تا هفت و ربع سوراخ را کنده بود، با حرکات سریع و غلو شده لباسش را درآورده بود، پریده بود داخل سوراخ، قبل از آن

برف اطراف سوراخ را کنار زده بود، در داخل سوراخ فریاد می‌زد، گاهی شنیدم که آواز می‌خواند: «غازهای وحشی در تاریکی شب هیاهو می‌کنند.» یا «ما طوفانها را دوست داریم.» حداکثر سه دقیقه آواز می‌خواند، استحمام می‌کرد، فریاد می‌کشید، با یک جهش به نحوی وحشت‌انگیز مشهود روی پوشش یخ بالتیک قرار می‌گرفت: گوشتی همچون خرچنگ دریایی قرمز که از آن بخار متصاعد بود، هنوز هم فریاد می‌زد، قرمزتر می‌شد، بالاخره بازمی‌گشت داخل لباسهایش و سوار بر دوچرخه، کمی قبل از ساعت هشت، گرف بار دیگر در جاده لایز بود و دقیقاً سر ساعت مغازه سبزی فروشی را باز می‌کرد.

دومین استحمام را گرف روزهای یک‌شنبه به همراه تعداد زیادی پسر بچه انجام می‌داد. اوسکار مایل نیست هرگز دیده باشد، هرگز هم ندیده است. این را بعدها مردم می‌گفتند. موزیسین ماین داستانهایی درباره سبزی فروش می‌دانست، این داستان‌ها را در سرتاسر محله ترومپت می‌زد، یکی از این داستانهای ترومپتی حاکی از این بود که: هر روز یک‌شنبه در ماههای سرد زمستان گرف همراه تعداد زیادی پسر بچه استحمام می‌کرد. ولی حتی ماین هم ادعا نمی‌کرد که سبزی فروش پسر بچه‌ها را مجبور می‌ساخته همانند خودش عریان در سوراخ تعبیه شده در یخ بپرند. گویا بدین راضی بوده که آنها نیمه عریان یا عریان، قد کشیده بر روی یخ ورجه ورجه کنند و به همدیگر برف بپاشند. بله، پسر بچه‌ها در برف چندان باعث خوشحالی گرف می‌شدند که او قبل یا بعد از استحمام با آنان همراهی می‌کرده، کمک می‌کرده تا این یا آن پسر بچه را با برف مالش دهند، همچنین به گله آنان فرصت می‌داده تا او را با برف مالش دهند؛ موزیسین ماین به رغم مه از ساحل گلت کاو دیده بود که چسان گرف عریان، آوازخوان، فریادزنان دو تا از جوانانش را به سوی خود کشانده، بلند کرده و عریانی حامل عریانها، گروهی سه‌گانه بی‌بند و بار روی پوشش یخی بالتیک غوغا کرده‌اند.

می‌شد فکر کرد که گرف ماهیگیرزاده نبود، گرچه در بروزن و نویفاد-
واسر تعداد زیادی ماهیگیر بودند که گرف نامیده می‌شدند، گرف سبزی

فروش از تیگن هوف آمده بود، لیندا گرف، که نام دختری اش بارش بود، شوهرش را در پراوست شناخت. گرف به یک کشیش وردست جوان فعال برای ورود به اتحادیه وردستهای کاتولیک کمک کرده بود، لیندا به خاطر همین کشیش وردست جوان هر روز شنبه به جلسه مؤمنین می رفت. بنابر عکسی، که باید خانم گرف به من هدیه کرده باشد، چون هنوز هم در آلبوم عکسهای من چسبیده، لیندای بیست ساله قوی، مدور، شوخ، خوش قلب، سبک سر و ابله بوده است. پدرش باغداری بزرگی در سنت آلبرشت داشت. در سن بیست و دو سالگی، آن طور که بعدها دایم تأکید می کرد، کاملاً بدون تجربه قبلی، بنابر توصیه کشیش وردست، با گرف ازدواج کرد و با پول پدرش دکان سبزی فروشی در لانگ فور باز کرد. چون قسمت زیادی از کالای مورد نیاز مغازه، از جمله میوه را از باغداری پدرش ارزان می خرید، کار مغازه رونق داشت و گرف نمی توانست چندان خرابکاری کند.

بله، اگر سبزی فروش گرایش بچگانه برای دستکاری نمی داشت، مشکل نمی بود که از آن مغازه، که محل آن، دور از رقبا در محله ای در حومه شهر بسیار مناسب بود، معدن طلایی ساخت. ولی وقتی برای سومین بار و چهارمین بار مأموران اداره اوزان در مغازه ظاهر شدند و ترازوی سبزی فروش را آزمودند، وزنه ها را توقیف، ترازو را لاک و مهر و گرف را جریمه کردند، قسمتی از مشتریان دایمی اش را از دست داد، آنان از آن پس در بازار هفته خرید می کردند و گفته شد: کالای گرف گرچه درجه اول است، چندان گران هم نیست، ولی بدون دغل هم نیست؛ مأموران اداره اوزان باز هم آنجا بودند.

در حالی که من اطمینان دارم گرف نمی خواست کلاه برداری کند. ولی چنین بود که ترازوی بزرگ سیب زمینی کشی، پس از آنکه سبزی فروش آن را درستکاری کرد، به زیان گرف می کشید، کمی قبل از شروع جنگ گرف برای همان ترازو یک بازی ناقوسها ساخت که بنابر وزن سیب زمینی توزین شده آواز کوتاهی را می نواخت. با وزن کردن بیست پوند سیب زمینی مشتری آواز «بر ساحل روشن رود زال» با وزن کردن پنجاه پوند آواز «همواره وفاوایمان را

حفظ کن» و باوزن کردن صد پوند آواز «ان شن تاراو» از بازی ناقوسها شنیده می‌شد.

گرچه قبول دارم که اداره اوزان این شوخی موسیقی را نمی‌پسندید، اوسکار شخصاً اطوارهای سبزی فروش را درک می‌کرد، همچنین لیندا گرف هم از رفتار غیرعادی شوهرش چشم پوشی کرد، چون ازدواج گرف‌ها مفهومش همین بود که زن و شوهر رفتار غیرعادی همدیگر را نادیده می‌گرفتند. بنابر این می‌توان گفت که ازدواج گرف‌ها ازدواج خوبی بود. سبزی فروش زنش را نمی‌زد، هرگز با زنهای دیگر به او خیانت نمی‌کرد، نه مشروب نوش بود و نه عیاش، بلکه آدمی بود شوخ طبع، مردی منظم، لباس پوشیده که نه تنها پیش پسر بچه‌ها، بلکه پیش آن گروه از مشتریان، که از او سیب‌زمینی را به اضافه موزیک می‌خریدند، به خاطر طبیعت معاشرتی و آماده برای کمکش، محبوب بود.

بدین ترتیب گرف با خونسردی و بلند نظری شاهد بود که لیندا سال به سال شلخته‌ای بدبوتر می‌شد. او را دیدم که لبخند می‌زند وقتی مردم، که خیر خواه بودند، زن شلخته‌اش را به نام می‌نامیدند. در حالی که دستهایش را، که با وجود سیب‌زمینی تمیز بود، بر هم می‌مالید، به ماتزرات، که به خاطر زنش گاهی به او اعتراض می‌کرد، می‌گفت: «طبیعتاً تو کاملاً حق داری، آلفرد. لیندای خوب من کمی بی‌توجه است، ولی تو و من، آیا ما بی‌عیبیم؟» اگر ماتزرات ول کن نبود، گرف چنین مباحثه‌ای را مصمم و در عین حال دوستانه تمام می‌کرد: «تو ممکن است در این مورد یا آن مورد درست دیده باشی، با وجود این او خوش قلب است. من لیندای خودم رامی‌شناسم.»

ممکن است او را شناخته باشد. ولی لیندا او را به زحمت می‌شناخت. مانند همه همسایه‌ها و مشتریان، لیندا هم در رابطه بین گرف و پسر بچه‌ها و جوانک‌هایی که دایم به ملاقات سبزی فروش می‌آمدند، چیزی نمی‌توانست ببیند جز مجذوبیت آن انسانهای جوان برای آن دوست و آموزگار، کمی عوام ولی علاقمند به جوانان.

مرا گرف نه می‌توانست بیاموزد، نه مجذوب خود سازد. همچنین اوسکار هم مورد علاقه گرف نبود. اگر تصمیم به رشد گرفته بودم، شاید علاقه‌اش را جلب می‌کردم، چون پسر کورت، که حالا حدود سیزده ساله است، با اندام استخوانی و تسمه‌ای‌اش می‌توانست مورد علاقه او باشد. گرچه کاملاً به ماریا رفته و به من خیلی کم و به ماتزرات اصلاً شباهتی ندارد.

گرف با فریتس تروچینسکی، که مرخصی گرفته بود، شاهدان عقدی بودند که بین ماریا تروچینسکی و آلفرد ماتزرات بسته شد. چون ماریا همانند شوهرش وابسته به مذهب پروتستان بود فقط به محضر رفتند. اواسط دسامبر بود. ماتزرات در اونیفورم حزبی بله گفت. ماریا در سومین ماه آبستن بود.

هر قدر ماریای من چاقتر می‌شد، به همان نسبت تنفر اوسکار شدت می‌یافت. در حالی که مخالفتی با بارداری او نداشتم. فقط از این متنفر بودم که مولودی که تولید کرده بودم روزی نام ماتزرات را دریافت می‌داشت و از من همه لذات انتظار تولد حافظ نسلم را سلب می‌کرد. بنابراین زمانی که ماریا در پنجمین ماه بود، البته خیلی دیر، اولین کوشش برای ساقط کردن بچه را انجام دادم. در ایام کارناوال بود. در آن روز ماریا می‌خواست بالای میز پیشخوان، که معمولاً کالباس و پیه خوک دودزده آویزان بود، نوار کاغذی رنگی و دو تا ماسک دلقک با دماغهای کوفته‌ای بیاویزد. نردبانی‌را، که معمولاً به قفسه متکی بود و تکیه‌گاهی قابل اعتماد داشت، لرزان به پیشخوان تکیه داد. ماریا بالای آن با دستهای مشغول به نوارهای کاغذی، اوسکار پایین در پایه نردبان. چوب طبلها را به عنوان اهرم مورد استفاده قرار دادم، با شانهام و تصمیم قطعی قبلی کمک کردم، پایه نردبان را کشیدم بالا، سپس به جانبی: بین نوارهای کاغذی و ماسک دلقک، ماریا فریادی کوتاه و وحشت‌انگیز زد، نردبان تعادلش را از دست داد، اوسکار به جانبی جهید و ماریا، با کاغذهای رنگین و ماسکها، کنار اوسکار فرو افتاد.

وضع بدتر از آن به نظر رسید که بود. فقط پایش پیچید. بایستی در رختخواب بماند و استراحت کند، ولی جز این زیان چندانی متوجه‌اش نشد، فقط